

راه خانه ۱

ببینید هوا پس از طوفان چه قدرتِ قانع‌کننده‌ای دارد! ارزشهایم هویدا می‌شوند و از پا درم می‌آورند، گرچه مقاومتی نمی‌کنم.

شلنگ‌انداز راه می‌روم و سرعتم سرعتِ این سویِ خیابان است، تمام این خیابان، تمام این محله. من بحق مسئولِ همه کوبه‌های بر درها و بر روی میزها، مسئولِ همه به سلامتی نوشیدن‌ها، مسئولِ عاشقان در بسترهایشان، در داریست‌هایِ عمارت‌هایِ تحتِ احداث، در کوچه‌هایِ تاریک جایی که همدیگر را بیخ دیوار می‌فشرند، روی کاناپه‌هایِ فاحشه‌خانه‌ها.

گذشته‌ام را در مقابلِ آینده‌ام می‌سنجم، اما هر دو به نظرم عالی می‌نمایند، نمی‌توانم هیچ‌کدام را بر دیگری برگزینم، و چیزی نمی‌یابم از شکایت کنم بجز ستم سرنوشتی که این قدر موردِ لطفش قرارم داده است.

فقط تویِ اتاقم که می‌آیم کمی اندیشناکم، بدونِ آنکه به چیزی رویِ پلکان برخوردده باشم که ارزشِ اندیشیدن داشته باشد. چندان کمکی به حال نمی‌کند که پنجره را چهار طاق بگشایم و نوایِ موسیقی را بشنوم که هنوز در باغی مترنم است.

رهگذران ۲

هنگامی که شبانگهان از خیابانی می‌گذرید و مردی که از دوردست پیدا است - چون خیابان پیش رویتان سر بالا می‌آید و مهتاب است -، دوان دوان به سویتان می‌آید، به چنگش نمی‌گیرید، ولو ضعیف و ژنده‌پوش باشد، ولو کسی فریادزنان

در پی اش می دود، بلکه می گذارید به دویدنش ادامه دهد.

زیرا شب است، و شما دستِ خودتان نیست اگر خیابان پیشِ رویتان در مهتاب
سر بالا می رود، و بعلاوه، شاید این دو نفر آن تعقیب را برای سرگرمیِ خودشان راه
انداخته اند، یا شاید هر دو نفرِ سومی را تعقیب می کنند، شاید اولی بین خود و بی گناه
تعقیب می شود و دومی می خواهد بکشدش و شما معاونِ جرم می شوید، شاید
آنها هیچی از همدیگر نمی دانند و صرفاً دارند جدا جدا به خانه و به بسترشان
می دوند، شاید شبگردند، شاید اولی مسلح باشد.
باری، آیا حق ندارید خسته باشید، آیا شرابِ مفصلی ننوشیده اید؟ شادید که
دومی را نیز دیگر نمی بینید.

سوار بر تراموا^۱

بر سکوی تراموا ایستاده ام و از جایگاهم در این دنیا، در این شهر، در خانواده ام
بکلی نامطمئنم. حتا به طورِ سرسری نمی توانم به هیچ ادعائی اشاره کنم که بحق
می شود از هر بابتی پیش بنهم. حتا دفاعی ندارم ارائه کنم برای ایستادن بر این
سکو، برای نگه داشتن این دستگیره، برای آنکه می گذارم این تراموا ببردم، نه برای
مردمی که به تراموا راه می دهند یا آهسته راه می روند یا می ایستند و به ویتترین ها
خیره می نگرند. براستی هیچ کس ازم نمی خواهد دفاعی بکنم، اما این ربطی به
موضوع ندارد.

تراموا به ایستگاهی نزدیک می شود و دختری نزدیکِ پله جا می گیرد و آماده
سوار شدن می شود. او چنان برایم واضح است که پنداری بهش دست مالیده بودم.
سیاه پوشیده است، تاهایِ دامنش تقریباً جنب نمی خورد، بلوزش تنگ و یقه اش از

1. "On the Tram"

تورِ ظریفِ سفید دارد، دستِ چپش را تخت بر بدنه تراموا گذاشته است، چتری که به دستِ راست دارد رویِ دومین پله از بالا قرار دارد. چهره‌اش سوخته است، دماغش در کناره‌ها تکیده است و نوکِ گردِ پهنی دارد. خرمنی موی قهوه‌ای دارد با رشته‌های کوچک پریشانی روی شقیقهٔ راست. گوشِ کوچکش کیپ کله‌اش است، اما من چون نزدیکش هستم می‌توانم از پشت تمام لالهٔ این گوشِ راست و سایهٔ واقع در ریشه‌اش را ببینم.

آن گاه از خودم پرسیدم: چطور می‌شود که او از خودش حیرت نمی‌کند، که لبهایش را سفت بسته است و همچو چیزی را نمی‌گوید؟

لباسها

چه بسا وقتی لباسهایی با تاها، چینها، و ضمیمه‌های بسیار می‌بینم که چنان نرم به تن‌های زیبا می‌خورند، می‌اندیشم آنها این نرمی را دیرگاهی نگه نمی‌دارند بلکه چروکهایی برمی‌دارند که با اتو کشیدن صاف نمی‌شوند، گرد و غباری به چنان ضخامت در گلدوزی‌شان می‌نشیند که با بروس زدن پاک نمی‌شود، و هیچکی نمی‌خواهد آن قدر غمگین و احمق باشد که همه روزه همان جامهٔ گرانبها را از بام تا شام بپوشد.

و با این حال دخترانی را می‌بینم که زیباند و ماهیچه‌های دلربا و استخوانهای ریز و پوستِ صاف و خرمنِ گیسوی لطیف را جلوه‌گر می‌کنند، و با این همه هر روز در همین لباسِ پرزرق و برقِ طبیعی نمایان می‌شوند، همیشه همان چهره را روی همان کفِ دست‌ها تکیه می‌دهند و از همان آینه بازمی‌تابانندش.

فقط گاه‌گاه شبانگاهان، دیرگاه از مهمانی به خانه آمده، این لباس در آینه

۱۵۱
فرسوده، پف کرده، خاک گرفته می‌نماید، که بسیار کسان آن را دیده‌اند، و به
هیچ‌رو دیگر پوشیدنی نیست.

وازدن^۱

هنگامی که دختر خوشگلی را می‌بینم و ازش خواهش می‌کنم: "مهربان باش و
باهام بیا"، و بی هیچ کلمه‌ای از کنارم می‌گذرد، مقصودش این است:

"تو دوکی بلند آوازه نیستی، آمریکائی درشت‌پیکری با قامتِ سرخ‌پوست‌ها
نیستی، با چشم‌های هم‌تراز اندیشناک و پوستی سخت‌گشته بر اثر هوای دشت‌ها و
رودهائی که در میانشان روان‌اند، تو هرگز به هفت دریا سفر نکرده‌ای و از رویشان
نگذشته‌ای، هر کجا که می‌خواهند باشند، من نمی‌دانم کجا. پس لطفاً بگو ببینم:
چرا دختر خوشگلی مثل من باید با تو بیاید؟"

"فراموش می‌کنی که هیچ اتومبیلی تو را در خیابان به گردش نمی‌برد؛ هیچ
آقائی را نمی‌بینم که در نیم‌دایره‌ای نزدیک همراهی‌ات کند، در حالی که از پشت بر
دامت فشار آورد و روی سرت دعای خیر بخواند؛ پستانهایت در سینه‌بندت
سفت بسته شده، ولی رانها و کپلت جبران آن قید و بند را می‌کنند؛ تو لباس تافته‌ای
با دامن پلیسه به تن داری، از آن نوعی که همه‌مان را پارسال پائیز دلشاد کرد، و با
این همه گاه‌گاه لبخند می‌زنی و خطر مرگبار را دعوت می‌کنی."

"آره، ما هر دو برحقیم، و برای آنکه از حقانیت‌مان آگاهی پایدار نیابیم، بهتر
نیست هر کدام از راه جداگانه به خانه‌اش برود؟"

تأملاتی برای آقایان سوارکار^۱

درست که فکرش را بکنید، بردن مسابقه‌ای چیزی نیست که حسرتش را بخورید. شکوه بهترین سوارکار کشور اعلام شدن، لذتی سرمست کننده‌تر از آن است که چون ارکستر فردا صبح آغاز به زدن می‌کند، بشود جلوی پشیمانی خوردن را گرفت.

رشک حریفانتان، آدمهائی نیرنگ‌باز و پرنفوذ، لابد آزارتان می‌دهد در محوطه باریکی که حالا پس از پیست اسب‌دوانی پهن از آن می‌گذرید که بزودی پیش از شما خالی شد، بجز چند آدم بی‌حال و وامانده دور قبل، آدمهائی ریزنقشی که به سوی افق می‌تاختند.

بسیاری از دوستانتان می‌شتابند تا بُرده‌هایشان را بگیرند و فقط از روی شانه‌هایشان از باجه‌های پرداختِ دوردست به طرفتان فریاد می‌کشند: "هورا!"; بهترین دوستانتان روی اسبتان شرط‌بندی نکردند، چون می‌ترسیدند که اگر ببازید باید از دستان خشمگین گردند، و حالا که اسبتان اول شده است و آنها چیزی نبرده‌اند، هنگام گذشتن رو برمی‌گردانند و ترجیح می‌دهند به جایگاه تماشاگران بنگرند.

رقیبان عقب‌مانده‌تان، استوار نشسته بر زین، می‌کوشند بدقابلی که به سرشان آمده و رنجی که کشیده‌اند به روی خودشان نیاورند؛ آنها قیافه تازه‌ای می‌گیرند، انگار مسابقه جدیدی بنا است آغاز شود، و این بار مسابقه‌ای جدی پس از همچو بازی کودکانه‌ای.

به نظر بسیاری بانوان، برنده مضحک می‌نماید زیرا باد به غبغب انداخته است و با این همه نمی‌داند چگونه از عهده دست دادن‌ها، سلام دادن‌ها، کرنش کردن‌ها، و دست تکان دادن‌های پایان‌ناپذیر برآید، در حالی که شکست‌خوردگان دهانشان

را می‌بندند و به گردن اسبهای شیهه کش خود سرسری دست می‌کشند.
و دستِ آخر، اکنون از آسمانِ ابری باران بنای باریدن می‌گذارد.

پنجرهٔ رو به خیابان^۱

هر کی در انزوا زندگی می‌کند و با این همه گاه گاه می‌خواهد خودش را به جایی بچسباند، هر کی بر حسبِ دگرگونیهای روز، آب و هوا، کاروبارش و جز آن ناگهان دلش می‌خواهد بازوئی ببیند تا به آن بیاویزد، او نمی‌تواند بدونِ پنجره‌ای رو به خیابان دیری بپاید. و اگر در حالی نیست که چیزی را آرزو کند و فقط خسته و مانده دمِ هرهٔ پنجره‌اش می‌رود، با چشمانی که از مردم به آسمان و از آسمان به مردم می‌چرخد، بی‌آنکه بخواهد بیرون را بنگرد و سرش کمی بالا گرفته، حتا در آن گاه اسبهای پائین او را به درونِ قطارِ گاریها و هیاهویشان، و از این قرار سرانجام به درونِ هماهنگی انسانی پائین می‌کشند.

آرزوی سرخ پوست بودن^۲

اگر سرخ پوست می‌بودید، دردم مترصد، و سوار بر اسبی تازان، تکیه داده به باد، لرزان و جنبان به تاخت بر زمینِ لرزان و جنبان می‌رفتید، تا مهمیزهایتان را می‌انداختید، زیرا مهمیزی در میان نبود، عنان را کنار می‌انداختید، زیرا عنانی در میان نبود، و بفهمی و نفهمی می‌دیدید که زمینِ پیشِ رویتان خلنگزاری از ته تراشیده است، هنگامی که گردن و سرِ اسب دیگر رفته بودند.

1. "The Street Window"

2. "The Window"

درختها^۱

ما برآستی به تنه‌های درخت در برف می‌مانیم. آنها به ظاهر تخت دراز کشیده‌اند و کمی فشار کافی است تا بغلتانندشان. نه، نمی‌شود، چون آنها سفت به زمین چسبیده‌اند. اما ببینید، حتا آن نیز جز ظاهر نیست.

اندوه^۲

هنگامی که دیگر تحمل ناپذیر شده بود - تنگی غروبی در نوامبر - و فرش باریکی اتاقم را، انگار که پیست مسابقه است، می‌پیمودم، دل دیدن خیابان روشن شده را نداشتم، و سپس به درون اتاقم روگرداندم و در ته آینه هدف جدیدی یافتم و بلند فریاد کشیدم و جز فریاد خودم نشنیدم که نه پاسخی یافت و نه چیزی توانست نیرویش را بگیرد، جوری که بدون مانع برخاست و بند نمی‌آمد حتا وقتی که دیگر شنیدنی نبود، در توی دیوار به رویم باز شد، چه تند، زیرا تندی لازم بود و حتا اسبهای گاری در آن پائین بر سنگ فرش‌ها به هوا بر می‌خاستند مانند اسبهای دیوانه گشته در نبرد، با گلهائی برهنه بر دشمن.

کودکی مانند شبی کوچک از دالان تاریک تاریک، که چراغش هنوز روشن نشده بود، به درون وزید، بر نوک پا روی تخته کف اتاق ایستاد که به طور نامحسوسی لرزید. دردم خیره گشته از شفق اتاقم، دست برد تا چهره‌اش را تند با دستهایش بپوشاند، اما ناگهان با نگرستن به سوی پنجره آرام گرفت، جایی که بخار برخیزان از نور خیابان سرانجام زیر پوشش تاریکی‌اش پشت تیرکهای عرضی نشسته بود. او با آرنج راستش در درگاه به دیوار تکیه داد و گذاشت که

جریانِ هوایِ بیرون رویِ قوزکِ پاها، گلو، و شقیقه‌هایش بازی کند. نگاهی بهش انداختم، بعد گفتم: "سلام"، و کتم را از کلاهکِ دودکشِ بخاری برداشتم، چون نمی‌خواستم نیمه‌لباس پوشیده آنجا بایستم. مدتی کوتاه دهنم را باز نگه داشتم تا هیجانم بیرون‌شده بیاید. طعم بدی در دهنم بود، مژگانم روی گونه‌هایم پرپر می‌زد، خلاصه این دیدار چنانکه چشم می‌داشتم یک چیز لازمی بود.

کودک هنوز همان جا کنار دیوار ایستاده بود، دستِ راستش را به گچ فشرده بود و، با گونه‌های گل انداخته، پاک سرگرم یافتنِ آن بود که دیوارهای سفیدکاری شده سطحِ زبری دارد و نوکِ انگشتهایش را می‌ساید. گفتم: "آیا براستی پی من می‌گردید؟ اشتباهی پیش نیامده؟ در این عمارتِ بزرگ هیچی آسانتر از اشتباه کردن نیست. من فلانی‌ام و در طبقه سوم می‌نشینم. و همان کسم که می‌جستیدش؟"

کودک از رویِ شانه‌اش گفت: "هیس، هیس. درست است."

"پس بیشتر بیایید تو اتاق، می‌خواهم در را ببندم."

"همین الآن بستمش. زحمت نکشید. دلتان شور نزنند."

"زحمتی نیست. اما در این راهرو عده‌ای می‌نشینند، و البته همه‌شان را می‌شناسم؛ بیشترشان حالا دارند از سرِ کار می‌آیند؛ اگر بشنوند که کسی در اتاقی حرف می‌زند، بسادگی می‌اندیشند حق دارند در را بکشایند و ببینند چه پیش آمده. همین طوری اند دیگر. آنها به کارِ روزانه‌شان پشت گردانده‌اند و در شبهای موقتاً آزادشان نمی‌خواهند کسی بهشان تحکم کند. وانگهی، شما نیز این را خوب می‌دانید. بگذارید در را ببندم."

"چی شده؟ شما چه تان است؟ من که باکیم نیست تمامِ اهلِ عمارت بیایند تو. به هر حال، همان طور که بهتان گفتم، قبلاً در را بسته‌ام، گمانتان تنها کسی هستید که می‌تواند در را ببندد؟ حتا کلید را توی قفل چرخانده‌ام."

"پس خوب شد. بیشتر از این چیزی نمی‌خواهم. شما هم لازم نبود کلید را

بچرخانید. و حالا که اینجا هستید، راحت باشید. مهمانم آید. کاملاً بهم اعتماد کنید. راحت باشید و نترسید. مجبور تان نمی‌کنم که بمانید یا بروید. گفتنش لازم است؟ به این کمی می‌شناسیدم؟“

”نه. راستش لازم نبود آن را بهم بگوئید. وانگهی، نمی‌بایست بهم می‌گفتید. من بچه‌ام؛ چقدر با من تکلف می‌کنید؟“

”به این بدیها نیست. یک بچه، البته. اما نه چندان کوچک. کاملاً بزرگ آید. اگر بانوی جوانی می‌بودید، جرئت نمی‌کردید در را به روی خودتان در اتاقی با من قفل کنید.“

”لازم نکرده نگران این باشیم. فقط می‌خواهم بهتان بگویم که به این خوبی شناختن تان چندان مرا نمی‌پاید، فقط از این کوشش رها تان می‌کند که جلوم وانمود نکنید. و با این همه دارید ازم تعریف می‌کنید. خواهش می‌کنم موقوفش کنید، موقوفش کنید. باری، شما را نه همه جا و نه همه وقت می‌شناسم، کمتر از همه در این تاریکی. خیلی بهتر می‌شد اگر چراغ روشن می‌کردید. نه، شاید نه. باری، به یاد می‌سپرم که تهدیدم می‌کرده آید.“

”چی؟ مگر تهدیدتان کرده‌ام؟ راستی؟ خیلی خوشحالم که بالاخره آمدید. می‌گویم 'بالاخره' چون همین حالاش هم دیر شده. سر در نمی‌آورم چرا این قدر دیر کرده آید. اما امکان دارد که در شادی دیدنتان پریشان گفته‌ام و سخنم را غلط تعبیر کرده آید. ده بار تصدیق می‌کنم که یک آن جور چیزی گفتم، همه جور تهدید کرده‌ام، هر چی دلتان بنخواهد. شما را به خدا دعوا و مرافعه نکنیم! اما چطور همچین فکری به سرتان زد. چطور توانستید این قدر آزارم دهید؟ چرا اصرار دارید که این لحظه کوتاه حضورتان را در اینجا ضایع کنید؟ غریبه‌ها مهربانتر از شماند.“

”این را خوب باور می‌کنم؛ کشف بزرگی نیست. هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست نزدیکتر از آنچه من طبعاً هستم پیشتان بیاید. این را هم می‌دانید، پس این همه سوز و گداز برای چیست؟ بگوئید که می‌خواهید مسخرگی در بیاورید، و زود می‌گذارم

”چه جرئت می کنید این را بهم بگوئید؟ یک خرده گستاخ ایده‌ها. هر چه نباشد، این اتاق من است که تویش هستید. دیوار من است که انگشتهاتان را دیوانه‌وار رویش می‌مالید. اتاقم، دیوارم! وانگهی، حرفی که می‌زنید هم مضحک است هم گستاخانه. می‌گوئید که طبیعتتان مجبورتان می‌کند که باهام این جور حرف بزنید. راستی؟ طبیعتتان مجبورتان می‌کند؟ طبیعتتان لطف دارند. طبیعتان طبیعت من است، و من طبعاً احساس دوستی باهاتان می‌کنم، پس حق ندارید جور دیگری رفتار کنید.“

”این دوستانه است؟“

”از قبل حرف می‌زنم.“

”می‌دانید بعداً چه خواهم بود؟“

”هیچی نمی‌دانم.“

و سرِ میزِ پاتختی رفتم و شمعِ رویش را روشن کردم. در آن هنگام در اتاقم نه گاز داشتم نه برق. سپس مدتی سرِ میز نشستم تا از آن هم خسته شدم، پالتویم را تن کردم، کلاهم را از رویِ کاناپه برداشتم، و شمع را فوت کردم. بیرون رفتنا، پایم به پایهٔ صندلی گرفت.

رویِ پلکان به یکی از مستأجرهای هم‌طبقه‌ام برخوردم. با لنگهای گشاد، استوار رویِ دو پله ایستاده بود و پرسید:

”باز هم دارید می‌روید بیرون، ناکس؟“

گفتم: ”چه می‌توانم بکنم؟ همین الآن شبی در اتاقم بود.“

”این را با همان دلخوری می‌گوئید که انگار همین الآن تارِ موئی در سوپتان

پیدا کرده‌اید.“

”به شوخی گرفته‌ایدش. اما بهتان می‌گویم که شبی، شبی است.“

”درست درست است. ولی اگر آدم شبی را اصلاً باور نداشته باشد، چی؟“

”به خیالتان من شبی را باور دارم؟ اما باور نداشتم چه دردی ازم می‌کند؟“

”بسیار ساده است. اگر شبیحی راستی راستی پیدا شود لازم نیست بترسید.“
 ”اوه، این فقط ترسی ثانوی است. ترس واقعی ترس از علت نمایان شدن شبیح
 است. و آن ترس از بین نمی رود. حالا قرص و محکم درون من است.“ و از فرط
 کلافگی بنا کردم به جست و جوی همه جیبهایم.
 ”اما چون از خود شبیح نمی ترسیدید، می شد به آسانی ازش بپرسید چطور آنجا
 پیدایش شد.“

”معلوم می شود هرگز با شبیحی حرف نزده اید. آدم هرگز اطلاعات سرراست
 ازشان گیر نمی آورد. از این شاخه به آن شاخه است. همچی می نماید که این
 شبیح ها بیشتر از ما به وجودشان شک دارند، و با توجه به نحیف بودنشان تعجبی
 ندارد.“

”اما شنیده ام می شود چاق و چله شان کرد.“

”چه مطلع اید! درست است. اما مگر کسی احتمال دارد این کار را بکند؟“
 ”چرا نکند؟ مثلاً اگر شبیح زنی باشد، این را گفت و پا را روی پله بالائی
 گذاشت.“

گفتم: ”آهان، اما آن وقتش هم نمی ارزید.“

من به چیز دیگری اندیشیدم. همسایه ام از هم اکنون آن قدر بالا رفته بود که
 برای دیدنم می بایست روی چاه پلکان بخمد. روبه بالا بانگ زدم: ”به هر حال، اگر
 شبیحم را ازم بدزدید، همه چیز بینمان تمام می شود، برای همیشه.“

گفت: ”ای بابا! شوخی می کردم، و سرش را پس کشید.“

گفتم: ”اشکالی ندارد، و حالا می توانستم آرام و آسوده به گردش بروم. اما
 چون بسیار اندوهگین بودم ترجیح دادم دوباره از پلکان بالا بروم، و به رختخواب
 رفتم.“